

آرتور ميلر

مرگ فروشنده

ع . نوريان



اجرای این نمایشنامه در ممالک مختلف با استقبال میلیونها تماشاچی
روبرو شد .

آنچه در زیر می آید همزیده و فشرده ی نقدی ست
بر اجرای نمایشنامه ی میلر در تئاتر بو شکین، لندن ۱۹۵۹، به سال
۱۹۵۹ نوشته ی نا ئوم برکوفسکی، از مجله ی ادبیات شوروی (شماره ی
۱۲، سال ۱۹۵۹).

مترجم

ویلی لومان، فروشنده ی دورگرد نیویورکی ، ۶۳ ساله شده
است . کارش به کسادی گرائیده و روز به روز طی راه زندگی و تأمین
معاش برایش دشوارتر می شود .

سی و چهار سال بمؤسسه ی واگنر خدمت کرده است ؛ ابتدا
در خدمت واگنر پیر بود و اکنون در خدمت پسر او، هوارد واگنر جوان .
اما این جوان بررغم سابقه ی ۳۴ ساله ی ویلی لومان ، او را از کار
اخراج می کند .

بنیاد نمایشنامه ی میلر فاجعه ی زندگی مردی است که به قول
خود میلر «بر نیروهای زندگی نظارت و اختیاری ندارد». مسئله ی اصلی
برسر این است که يك انسان، موجودی بیولوژیک ، ساخته از پی و خون
و روح ، که شکل و محتوی زندگی اش را جامعه ی سرمایه داری تعیین
می کند ، چگونه می تواند باشد و راه زندگی را بپیماید ، و پیری و
شوربختی های همراه با آن فقط بهانه است ، بهانه یی برای تأمل
در سر نوشت انسان در جامعه ی مبتنی بر استثمار .

ناهمین اواخر ، و هنوز هم ، یکی از دلایلی که در توجیه پلشتی های سرمایه داری عنوان می شد این بود که «طبیعی است» : به هر کس که در چگونگی تمدن بورژوازی و عملکرد قوانین آن تردید می کرد ، اطمینان می دادند که راه دیگری نیست و انسان را در این تمدن اختیاری نیست ، طبیعت است که اراده می کند و تحمیل می کند. اکنون اوضاع کمی فرق کرده ، حتا نویسندگانی چون آرتور میلر که از چنبر تفکر بورژوائی به تمامی رها نشده اند ، تلقیات شان دگرگون شده است . بعضی از نویسندگان غربی که تا دیروز مدعی بودند سرمایه داری طبیعی است . اکنون می گویند بین این نظام و طبیعت دشمنی و تضاد پیگیر هست .

توجه به تجارب سرمایه داری معاصر نشان میدهد که این نظام با هر چیزی که در آن نیروی حیات جریان دارد ، خصومت می ورزد. دستاوردهای این نظام در تکامل فنون تولیدی و اتوماسیون ، به رفاه انسان کمکی نمی کند ، بلکه از اینها برای بی نیاز شدن از نیروی دست و مغز انسان ، و در نتیجه برای سود بیشتر ، استفاده می کند. جنگهایی که به اشاره و یادخالت مستقیم سرمایه داری ، در گوشه و کنار جهان برپاست ، بیش از هر چیز سرشت آن را نشان میدهد. بدین گونه معلوم میشود که سرمایه داری انسان را به عنوان هدف زنده می نگرد و کمترین ارجی برای زندگی انسان قائل نیست .

برخورد درست با این نمایشنامه باید بر این بنیاد باشد : گرفتاری انسان در چنگ نظام و تمدنی سنگدل ، بی اعتنا و وحشت زاء ،

که هیچ چیز جز سود نمی بیند و برای زندگی، تواناییهای ذاتی انسان، ارزشی قائل نیست. انسان به مثابه میوه بیست که سرمایه داری عصاره‌ی آن را می مکد و وقتی دیگر عصاره‌ی نداشت، به دور می افکندش. تا وقتی سود می آورد «فروشنده خوبی است» مفید است، و بعد باید رهاش کرد.

توصیف محل خانه‌ی ویلی لومان، شاید اشاره‌ی آگاهانه باشد بر زندانی که ویلی لومان را در خود جای داده: خانه‌ی کوچک که جوانها در آن پیر می شوند، بچه‌ها در آن می‌بالند، و به ساکنانش خواب، استراحت و غذا میدهد. دیوارهای بلند آسمانخراشها آن را از هر سو دربر گرفته‌اند. آسمانخراشها، نشانه‌ی قدرت و سلطه‌ی سرمایه داری، خانه‌ی کوچک و خانوادگی لومان را در خود مدفون میکنند و حتماً آفتاب را نمیگذارند بدان نفوذ کند. دیوارهای بیجان و غول آسای بتونی و شیشه‌ی بر موجود جاندار کوچک، که انسان باشد، مسلط هستند. از همین رو، شخصیت‌های میلر در برخورد با مسیر «طبیعی» زندگی، از خویش بیگانه میشوند و سرنوشت خویش را از دست میدهند:

ویلی لومان مدتی است که دنیای خویش را غیر عادی تر از آنچه در گذشته می پنداشت، می بیند. گذر سالها و وخامت وضع جسمی، او را، وادار به خویشتن نگری و مقایسه‌ی خویش و دیگران کرده است، و در نتیجه او به نوعی احساس بیگانگی میرسد. او دیگر درباره زندگی و مسیر آن، چون گذشته نمی اندیشد، اما از درك

درست محیط عاجز است و از این رو ، با وجود اعتماد به نفس عجیب ،
 خشمی کور دارد و این خشم دامن نزدیکترین افراد را میگیرد :

بزودی لحظه‌ی تعیین کننده‌ی زندگی ویلی لومان فرا میرسد .
 و این پایان روندی است که از مدتی پیش آغاز شده . ویلی از سفر
 باز میگردد و حتا بک قلم هم فروش نکرده است : مدت‌هاست که
 که وضعش چنین بوده ، زیرا انرژی سابق را ندارد . لحظه‌ی دیگر
 تعیین کننده ، موقع ملاقات او با رئیسش هوارد و انگتر فرا میرسد . این
 صحنه نمایش تضاد اندیشه ها و منافع نمایندگان دو طبقه است .
 هوارد سرگرم ضبط صوت خویش است . ضبط صوت بمشابه‌ی
 دیواری میان او و خواسته‌ی ویلی حائل میشود ، و به صورت وسیله‌ی
 دفاعی هوارد درمیآید. درخواست ویلی مسئله‌ی مرگ و زندگی است
 و هوارد درخواست او را ، که برایش اهمیتی ندارد ، ندیده میگیرد .
 انگار که حرف‌های هوارد باد و نوع حروف «نوشته» شده :

از ضبط صوت با حروف درشت سخن می‌گویند و از گرفتاری‌های
 ویلی لومان با حروف ریز. و این جا نمایش هر روزه‌ی برخورد و تعارض
 کارمند و کارگر با کارفرما تکرار می‌شود . کارفرما بارفتار ، کلام
 و لحن خویش مسائل مهم کارمند و کارگر را بی اهمیت می‌کند .
 ویلی می‌خواهد او را به نیویورک منتقل کنند ، تا مجبور به مسافرت
 نباشد . اما هوارد نه تنها به درخواست او وقعی نمی‌گذارد ، حتا از
 کار اخراجش می‌کند . هرچه لحن هوارد بسی تفاوت تر می‌شود ،
 ویلی نومیدتر و دلسردتر می‌شود : اما سرانجام ویلی شکیبائی را از

دست می دهد و به پرخاش برمی خیزد ، پرخاشی بی فرجام .
 با این همه چاره ای نیست : کار ویلی لومان در دنیای سرمایه -
 داری به پایان آمده ، او برای واگنر سرمایه دار وجود ندارد . و تراژدی
 رنگی دیگر به خود می گیرد : او می کوشد بر رغم از دست دادن تکیه گاه
 مادی زندگی ، ثابت کند که وجود دارد و زندگی می کند ، تلاش
 سرسختانه برای دفاع از زندگی آغاز میشود . اما او در این مبارزه
 سخت ناتوان و تنهاست . در برابرش هیولای بزرگ سرمایه داری
 قرار دارد . سرمایه داری تا وقتی به او اهمیت می داد که فروشنده گی
 می کرد ، و تازه آن وقت هم به سایر خواسته های انسانی او توجهی
 نداشت و اینک که فروشنده گی هم نمی تواند ، دیگر برای نظام ، وجود
 ندارد . رشته هایی سست او را به نظام پیوندمی دهند ؛ و مبارزه به ناچار
 به شکست ویلی لومان منجر می شود .

بسیاری از اپیزودهای نمایشنامه می ملر مرور در گذشته است ؛
 ما فرزندان ویلی را ، زن او و برادر مرده اش بن را به صورت سال
 های پیش می بینیم . اینها در ذهن او می گذرند . ویلی وقتی به خاطرات
 متوسل می شود که اعتماد به خویش و موقعیت کنونی زندگی اش را
 از دست می دهد و سعی می کند با مرور گذشته ، به علت ها و چرایی های
 بحران و تراژدی کنونی اش پی ببرد . و در عین حال با توسل به گذشته ، به
 جنگ اکنون برمی خیزد ، زیرا در گذشته امیدهایی بود و دستاوردهایی
 که چهره زندگی را پسندیدنی تر می کرد .

و یژگیهای مبارزه ی ویلی با محیط راناحدی شناختیم و خود
 نمایشنامه این مبارزه را بخوبی وصف می کند . اما مبارزه ی ویلی

به این معنی نیست که اوجهان و موقعیت خویش در آن را فهمیده است: گهگاه به رؤیاهای آمریکایی خویش پناه می‌برد، به شانس متکی می‌شود، به سخاوت و گشاده‌دستی دیگران دل می‌بندد، و یا به پیروزی محتمل فرزندان خویش چشم می‌دوزد: اما تضاد میان واقعیت و آرزو بس شدید است: مثلاً لیندا، زن ویلی، جوراب‌پاره را وصله پینه می‌کند و ویلی در رؤیای آینده‌یی زیباست: بیفت، پسر ویلی، به سراغ لیور می‌رود که از او پول بگیرد تا تجارتی راه بیندازد اما موفق نمی‌شود و بجای آن خودنویس لیور را بلند می‌کند: و نویسنده، این تضاد واقعیت و رؤیا را بخوبی در صحنه‌های مختلف بیان می‌کند:

وسرانجام، خودکشی به تراژدی فروشنده نقطه‌ی پایان می‌گذارد: خودکشی ویلی وسیله‌ی تحقق يك آرزوست. آرزویی واهی که آمیزه‌ی بی‌ست از شکست واقعی و پیروزی احتمالی: تن و جان زنده‌ی ویلی لومان منشأ در آمدی نیست، اما خودکشی‌اش می‌تواند بیست هزار دلار در اختیار ورثه‌اش بگذارد. اما ویلی نمی‌داند که بیفت و هپی با این پول نجات نخواهند یافت، پیروزی در نظام سرمایه‌داری از آنها ساخته نیست. و هم‌چنانکه پیروزی بر سرمایه‌داری از ویلی لومان ساخته نیست، آنها نیز به نوبه‌ی خود، منتها به طریقی، شکست خواهند خورد:

در باره‌ی ترجمه .

این نمایشنامه يك بار در ۱۳۴۳، از روی متنی که میلر برای خواندن نوشته بود، ترجمه شد. و بار دیگر در ۱۳۵۰ دیالوگهای آن با متن «برای اجرا» (چاپ پنگوئن، ۱۹۷۰) مقابله شد.

مرگ فروشنده

آدمهای نمایش

Willy Loman	ویلی لومان
Linda	لیندا
Biff	بیف
Happy	هپی
Bernard	برنارد
The woman	زن
Charley	چارلی
Uncle Ben	عموبن
Howard wagner	هوارد واگنر
Jenny	جنی
Stanley	استانلی
Miss Forsythe	میس فورسایت
Letta	لنا

صحنه : ماجرای نمایش در خانه ویلی لومان و نقاط مختلف نیویورک و بوستون امروزی رخ می دهد .

پرده‌ی یکم

صحنه تاریک و آرام است . صدای فلوت که گویی از فضای خارج صحنه نواخته میشود ، بگوش میرسد . آهنگی دلپذیر و کوتاه است که انسان را بیاد افق دور دست و درختان و چمن سبز می اندازد:

پرده بالا میرود.

در ابتدا فقط ساختمان بیقواره کشتی مانندی که نور کبود شب بر آن می تابد ، به چشم می خورد . اکنون واضحتر می شود . لبه‌ی شیروانی پشت بام و پنجره‌ی بلند زیر آنرا می توان دید. در طبقه‌ی دوم، دو تخت خواب دیده میشود . اینجا يك خانه است ، یا بهتر بگوییم استخوان بندی خانه ایست که از آن اتاق خواب طبقه‌ی بالا و در طبقه‌ی اول؛ آشپزخانه و پهلوی آن، اتاق خواب دیگری، به چشم می خورد.

بین اتاق‌ها دیواری نیست ، و همه چیز را می‌توان دید ، درست همانطور که در دنیای خاطرات و رؤیایها ، خانه‌ها و اتاق‌هایی که در آنها زندگی می‌کرده ایم ، صحبت‌ها و فریادهایی را که دیوار بینشان حایل بود ، بدون هیچ دیواری می‌بینیم و بخاطر می‌آوریم. پشت این خانه دیوارهای بلند آپارتمان‌ها قرار دارد که تک‌تو کی پنجره‌هایشان روشن است . اما نه زیاد ، چون شب از نیمه گذشته است .

نظیر این خانه در بروکلین ، کلیولند یا دترویت فراوان است . سالها پیش از این شهر نیویورک بقول ساکنانش محدود به چیزی مثل جبهه‌ی جنگ بود . البته آن وقت‌ها دورو بر نیویورک سرخ پوست‌ها نبودند . اما در برونکس Bronx پرتگاههای سنگی بود و در بعضی جاهای بروکلین جنگلهای انبوه روئیده بود . کسانی که شب هنگام از محل کارشان در خیابان‌های چهارم و دوم نوی ایستگاه پیاده میشدند ، صدای گلوله‌ی تفنگ شکار سنجاب ، شیهه‌ی اسبان در چراگاه و رایحه‌ی خوشه‌های انگور را می‌شنیدند ، و می‌توانستند شکل خانه‌هایشان را از دور ببینند. در زیر زمین آن خانه‌ها ، گنج‌ها از مربا و کنسرو و رب گوجه فرنگی پر بود . آنها گوجه فرنگی‌ها را در زمین‌های اطراف که مال خودشان نبود ، عمل می‌آوردند :

آنوقت‌ها بروکلین قصبه‌یی بیش نبود. اینجا و آنجا سه چهار تا خانه ساخته بودند و بعضی جاها بفاصله‌ی چند کیلومتر مغازه‌ای بود که مردم سیب‌زمینی‌هایشان را در کیسه‌های صدپوندی به آنجا می‌پسردند و می‌فروختند. سراسر بهار و زمستان ، مردم فقط به یک جفت پوتین احتیاج

داشتند . بروکلین پراز نارونهای غول آسا و درختان افرای سرسبز بود . زن و شوهرهای جوان بایچه‌های کوچکشان به‌هوای اینکه از زندان دیوارهای شهر راحت شوند و بتوانند دوباره رؤیای آزادی و امید را پس از جنگ جهانی اول در خودزنده کنند ، به آنجا آمده بودند . خانه‌ای که در صحنه دیده می‌شود ، مظهر همان رؤیای آزادی و امید است .

برای «ویلی لومان» همه چیز این خانه ، از ابتدا تا انتها ، مانند رؤیا بوده است . این ماجرا هنگامی اتفاق می‌افتد که مزارع گوجه‌فرنگی به ساختمانهای بلند تبدیل شده‌اند . چشم‌انداز پشت‌خانه را که زمانی تا مدرسه‌ی نیم‌مایل دورتر ادامه داشت ، اکنون خانه‌های آجری گرفته است . حیاط پشت‌خانه بطول پنج و عرض چهار متر که تقریباً بیشتر اوقات روز تاریک است ، بین ما و خانه قرار دارد . اکنون ویلی لومان فروشنده می‌خواهد از راهرو وارد خانه بشود . اما پیش از آنکه او داخل خانه بشود ، بگذارید چند کلام درباره نقش زمان در این ماجرا بگوییم .

در این باره هیچ چیز مرموز و مشکلی وجود ندارد . ویلی لومان هم مثل شماست : شما ممکن است بادوستتان نشسته و در حال گفتگو باشید : دوست شما چیزی می‌گوید که به حادثه‌یی از زندگی گذشته شما مربوط می‌شود . دوستتان به صحبتش ادامه می‌دهد ، بیخبر از آنکه روح شما در زمان و مکان دیگری سیر می‌کند ، شما وجود

دارید ، فکر می کنید ، احساس می کنید و در مخیله تان با خود به استدلال می پردازید ، عشق می ورزید و جنگ می کنید . اینها همه با آنکه مربوط به گذشته شماست ولی برای شما مثل زمان حال است . مثل اینست که همه چیز در زمان حال اتفاق می افتد .

در این نمایشنامه هم وضع به این منوال است . ما بعقب بر نمی گردیم تا گذشته را بازگو کنیم ، زیرا گذشته به حال می پیوندد و با خود صحنه ها و اشخاص دیگری رامی آورد . گاهیگاهی در این نمایشنامه ما زمان حال و گذشته را در یک آن و باهم می بینیم . به این جهت است که هیچ دیواری در این صحنه قرار ندارد ، زیرا گاهی اوقات در ذهنمان بی آنکه زحمت باز کردن درها را به خود هموار کنیم ، از درها عبور می کنیم . البته هنگامی که ماجرا مربوط به زمان حال است ، یعنی هنگامی که ذهن و بلی لومان متمرکز آن چیزی است که در همان لحظه رخ می دهد ، او و هر کس دیگری رفتارشان طوری است که انگار همه جا را دیوار حایل گرفته است . درها را باز می کند و عبور می کند . اما هنگامی که ذهن او در گذشته ها سیر می کند ، می تواند مستقیماً بهر کجا که می خواهد برود . گاهی اوقات از آشپزخانه بدون آنکه از دیواری بگذرد ، وارد حیاط پشت خانه می شود . به همین ترتیب در بعضی از صحنه های نمایش و بلی با شخصی صحبت می کند که حقیقتاً جلوی اوست و در همان زمان با شخصی که فقط در ذهن و تصور او وجود دارد ، سخن می گوید . ما هم می توانیم این شخص خیالی را ببینیم . در این گونه صحنه ها

آن شخص واقعی متوجه است که ویلی در عالم رؤیا فرو رفته است زیرا او هم مانند هزاران مردمی که - همه روز در خیابانها می بینید ، که قیافه های کاملاً عادی دارند و خوش لباس هستند ، باخودشان حرف می زنند و سرکارشان می روند - باخودشان حرف می زند . در این نمایش خواهیم دید که طرف صحبت خیالی او کیست . ما شاهد زندگی دیگری هستیم که ویلی در آن نفس می کشد ، رنج می برد ، می بخندد ، پیروز می شود ، و شکست می خورد . اما بگذارید به داستان ادامه دهیم . ویلی مانند همیشه از در آشپزخانه وارد می شود . باوجود آنکه اکنون دیگر از کوچه های گل آلود خبری نیست او باز هم همین کار را می کند .

هنگامیکه ویلی لومان از صحنه ی جلوی ماعبور می کند ، هنوز هم صدای فلوت بگوش می رسد . او هنوز هم برای مایگانه است : تنها نشانه ی مشخص او دوچمدان محتوی نمونه است که سنگینی آن شانه هایش را خم کرده است . خسته بنظر می رسد ، هنگامیکه جلوی در آشپزخانه می ایستد و کلید در را از جیبش در می آورد ، این خستگی ناشی از رنج سفر کاملاً مشهود است .

در را باز میکند و داخل آشپزخانه میشود . چمدانها را پایین میگذارد ، و پشت در دنیاکش را راست میکند و بخودش میگوید :
آخ ... آخ ... چقدر خسته ام !

دوباره خم میشود و پس از آنکه کف دستهایش را بهم می مالد ، چمدانها را بر میدارد و به اتاقی که پشت آشپزخانه است و پرده دارد ، می برد .

از جلوی در ناپدید میشود. آنجا اتاق ناهار خوری است که ما نمی‌توانیم ببینیم. در اتاق خواب پهلوی آشپزخانه صدای حرکت آدمی بگوش میرسد. او زنی است که روی تخت خواب برنزی نشسته است. او در خواب بود و از صدای باز شدن در بیدار شده است. فریاد میزند: ویلی؟ و ما صدای ویلی را که از طبقه پایین جواب میدهد میشنویم: آره منم. من برگشتم!

لیندا زن او از تخت پایین می‌آید و لباسش را می‌پوشد. او خیلی مضطرب و نگران شده است. هنگامیکه لباس را می‌پوشد، اتاق روشنتر میشود. قیافه‌اش واضحتر میشود. او زنی است پنجاه و سه ساله. ممکن است تنومند یاریزه، لاغر یا چاق باشد. اینها اهمیتی ندارد، مهم اینست که او زنی است که شب‌باختنش برای ما مشکل است. نفوذ عجیبی روی شوهرش دارد. میتواند بشاش باشد. که اغلب اینطور است - یا میتواند بی‌اندازه مایوس باشد. در هر حال او نگران مردی است که اکنون وارد اتاق میشود. مردی که ممکن است برای چیز بی‌اهمیتی بر او خشم بگیرد، یا با ما محبتی بیش از اندازه او را در آغوش خود بفشارد. اما او همیشه در پس آن خشم‌ها و محبت‌ها وجود ویلی دیگری را احساس کرده است. مردی که در مدت سی و پنج سال زندگی با او نتوانسته درست بشناسدش، و همین موضوع همیشه در او هراس بوجود می‌آورد.

هراسی که در اثر آن چند لحظه قبل، در عالم خواب، بشنیدن صدای او، دانست که ویلی بی‌موقع به منزل بازگشته است. به این

جهت پیش از آنکه جلوی در اطاق خواب به استقبال او برود، خود را آماده‌ی جنجال بزرگی میکند. ویلی داخل اتاق میشود. ژاکت و کراواتش را در می‌آورد و زنش بی‌اراده او را کمک میکند.

لیندا ویلی ، چی شده ؟ اتفاقی افتاده؟

ویلی نه ، هیچ اتفاقی نیافتاده .

لیندا نکنه ماشین رو چپ کرده باشی ؟

ویلی (باعصبانیت) : گفتم که هیچ اتفاقی نیافتاده. مگه

نشیدی ؟

او هیچ قصد نداشت چنین جوابی بدهد و بازنش اینطور حرف بزند . اکنون که روی تخت خواب می‌نشیند تا کفشش را بکند ، قیافه‌اش بوضوح دیده می‌شود . او مردیست که در ذهنش غوغاست . همیشه بدنبال چیزی می‌گردد . و درین شب بی‌پایان که او را در خود گرفته است - به خاطرات خود می‌اندیشد . چند لحظه قبل که چمدانش را از ماشین بیرون می‌آورد ، شاید در این فکر بود که دیدار لیندا چقدر دلپذیر و اطمینان بخش خواهد بود . اما این تصور مربوط به زمان گذشته است . برای ویلی لومان - در این مرحله از زندگی - هر لحظه ممکن است زود از بین برود و پامدت زیادی بپاید . خاطرات سالهای گذشته در ذهنش بیدار می‌شوند و چنان به خود مشغولش می‌کنند که از آنچه در

پیرامونش می‌گذرد خبری ندارد، تا آنکه آن خاطره فراموش می‌شود و او به زمان حال برمی‌گردد.

موزیکی که هنگام بالارفتن برده شنیدیم، اکنون کاملاً محو می‌شود. این، آهنگی بود که ویلی لومان، در هفته‌های اخیر، زیاد باخود زمزمه می‌کرد. این آهنگ همراه با خاطرات، ذهنش را مشغول می‌کند و در دلش شور و غوغایی بپا می‌کند.

اکنون موزیک کاملاً محو شده است. او در خانه است. لیندا کمکش می‌کند تا کفش ساقه بلندش را درآورد، و او مانند پرنده‌بی- که در اوج پرواز ناگهان پایین می‌آید و روی شاخه‌یی می‌نشیند و اشیای اطراف خود را نظاره می‌کند - سعی می‌کند تا به افکار پریشانش نظمی بدهد.

حالت خوب نیست!

لیندا

از خستگی دارم می‌میرم (روی تخت خواب کنار لیندا می‌نشیند، وارفته و بیحال است.) لیندا. نتوانستم برم. اصلاً نتوانستم!

ویلی

(با دقت و مهربانی) پس تموم روز رو کجا بودی؟ از قیافه‌ت خستگی می‌ریزه.

لیندا

یه کمی بالانرا از یونکرز رفتم. ماشینونگه داشتم تا به استکان قهوه بخورم. شاید از قهوه باشه.

ویلی

چی؟

لیندا

- ویلی
 (پس از سکوت) یہ دفعہ دیدم کہ دیگرہ نمی تونم ماشین
 رو برو نم : میدونی؟ نمی تونستم کنترلش کنم .
- لیندا
 (می خواهد کمکش کند) نکنه از فرمونش باشه. گمون
 نمی کنم این آنجلو از استودی بیکر چیزی سرش
 بشه .
- ویلی
 نه . تقصیر خودم بود . یہ دفعہ متوجه شدم کہ دارم
 با سرعت نو د کیلومتر می رم ، پنج دقیقه آخرش دیگرہ
 یادم نیست . حواسم جمع نیست .
- لیندا
 شاید از اینک باشه . تو هیچو خ نمی ری اینکت رو
 عوض کنی .
- ویلی
 نه . من همه چی رو خوب می بینم . موقع بر گشتن
 ساعتی پونزده کیلومتر می اومدم . از پونکرز تا
 اینجا چهار ساعت طول کشید .
- لیندا
 (اندوختن) ویلی ، تو باس استراحت کنی .
 اینجوری همیشه کار کرد .
- ویلی
 آخه من تازه از فلوریدا برگشتم .
- لیندا
 اما روحت استراحت نکرده . توهنوز خسته نی ،
 علت این حال توهم خستگیه .
- ویلی
 من فردا صبح می رم ، ممکنه صبح حالم بهتر بشه
 (لیندا کنشهای اورادر می آورد) این قوزک های لعنتی
 داره منومی کشه .

لیندا: به اسپرین بخور. می‌خوای برات اسپرین بیارم؟
تسکینت می‌ده.

ویلی: (باتعجب): من داشتم ماشین می‌روندم. متوجهی؟
حالم خیلی خوب بود. داشتم مناظر اطراف رو
تماشا می‌کردم. میدونی که من همیشه به اون منظره‌ها
نگاه می‌کنم. لیندا، اون بالا خیلی قشنگه، درختای
تنومند و آفتاب گرم داره. شیشه رو پایین کشیدم. باد
گرم بمن می‌خورد. به دفه دیدم که دارم از جاده
خارج میشم. راسش، اصلا یادم رفت که دارم
ماشین می‌روم. اگه از خط سفید رد شده بودم،
ممکن بود یکی رو زیر کنم. انا همین جوری بازم
رفتم، پنج دقیقه بعد دوباره تو رو یا بودم و به دفه
(انگشتش راه چشمها می‌کشد) آره، توی مغز من ازین
فکرا هس. من از اینجور فکرای عجیب و غریب
دارم.

لیندا: ویلی عزیزم، دوباره با هاشون صحبت کن. هیچ
دللی نداره که نتونی توی نیویورک کار کنی.

ویلی: اونا توی نیویورک بمن احتیاج ندارن. من نیوانگلندی
هستم و وجودم در نیوانگلند لازمه. من به اونجا
وارد هستم:

لیندا: اما تو شصت سالته. اونا نمی‌تونن از تو توقع

ویلی

داشته باشن که هر هفته مسافرت بری ،
من باس به پرتلاند تلگراف کنم . فردا صبح ساعت
ده بایستی براون و موریس رو ببینم و جنسار و نشونشون
بدم . خدا لعنتشون کنه ، می تونستم با اونا معامله
خوبی بکنم ! (شروع به پوشیدن ژاکت می کند .)

لیندا

(ژاکت را از دستش می گیرد .) چرا فردا صبح نمی ری
به هوارد بگی ، که می خواهی توی نیویورک کار کنی ،
عزیزم ، تو به خودت خیلی سخت می گیری .

ویلی

اگه اون پیرمرده ، واگنر ، زنده بود ، من الان متصدی
نیویورک بودم . واگنر آقا بود . آدم بزرگی بود .
اما پسرش ، این هوارد قدر آدمو نمی دونه .
دفعه اولی که من رفتم شمال ، شرکت واگنر اصلاً
نمی دونست نیوانگلند که جاست !

لیندا

عزیزم ، چرا این چیزا رو به هوارد نمیگی ؟

ویلی

(دلگرم و امیدوار) بهش می گم ، ختماً بهش
می گم . پنیر هست ؟

لیندا

برات سانددویچ درست می کنم :

ویلی

نه . تو برو بخواب ، یه کمی شیر می خورم ، زود
می آم بالا . بچه ها هسن ؟

لیندا

آره . خوابیدن ، هپی امشب بیف رو با خودش
برد پارتی .

- راستی ؟ ویلی
- موقعیکه توی حموم پشت هم وایساده بودند ، و لیندا
- صورتشونو اصلاح می کردن ، قیافه شون دیدنی ویلی
- بود . بعدم با هم رفتن بیرون . ویلی متوجه هستی لیندا
- که بوی ادوکلن ، خونه روورداشته ؟ ویلی
- آره . متوجهم : آدم یه عمر زحمت می کشه تا یه لیندا
- خونه بخره ، بعد از اون همه زحمت مالک خونه ویلی
- میشه ، اما هیچکی نیست ، توخونه زندگي کنه : لیندا
- زندگي همیشه از هم می پاشه . همیشه اینجوری بوده . ویلی
- نه ، نه ، بعضی آدمها ، به جایی می رسن و یه سر- لیندا
- انجامی می گیرن . امروز صبح بعد از رفتن من بیف ویلی
- چی گفت ؟ لیندا
- تو نبایستی اونقدر ازش انتقاد کنی . مخصوصاً ویلی
- وقتی که تازه از ترن پیاده می شد . تو نبایستی آنقدر لیندا
- باش اوقات تلخی کنی . ویلی
- آخه من کی اوقات تلخی کردم ؟ من فقط ازش لیندا
- پرسیدم که پولی بهم زده یانه . اینوبهش می گن ویلی
- انتقاد ؟ لیندا
- آخه عزیزم ، اون چطوری می تونس پول گیر بیاره ؟ ویلی
- (نارحت و عصبانی) : این پسره آدم تودارو خود- لیندا
- خوریه . خیلی بد خلاق شده . وقتی من رفتم عذر ویلی

خواهی نکرد؟

خیلی پشیمون شده بود. می‌دونی ویلی، اون خیلی بتو علاقه داره. گمونم اگه به وضعیتش سر و صورتی بده، هر دو تون خوشحال میشین، دیگه هم دعواتون نمیشه:

لیندا

آخه اون چطوری می‌تونه توی به مزرعه به وضعیتش سر و صورتی بده؟ آخه اینم شد زندگی؟ زراعت شد کار؟ اولاً که جوون بود. بخودم می‌گفتم که خوب جوونه، عیب نداره اینور و اونور بگرده و شغل‌های جور واجور داشته باشه. الان ده سال گذشته و هنوزم هفته‌بی‌سی و پنج دلار در آمد داره!

ویلی

ویلی، اون وضعیتش درس میشه. چقدر افتضاحه که آدم تو سن سی و چهار سالگی به زندگی درست و حسابی نداشته باشه:

لیندا

ویلی

هیس!

لیندا

لعتتی! عیش اینه که تنبله!

ویلی

ویلی، خواهش می‌کنم!

لیندا

بیف جوان تنبله!

ویلی

اونا خوابیدن. به چیزی بخور: بریم بخوابیم.

لیندا

آخر چرا بر گشت خونه؟ می‌خوام بدونم چی وادارش کرده که بر گرده خونه؟

ویلی

- لیندا : نمی دونم : ویلی ، بنظر من اون شکست خورده .
خیلی مایوس شده !
- ویلی : بیف لومان شکست خورده ؟ توی بزرگترین
کشورای دنیا، جوونی به جذابیت اون شکست
می خوره؟ اونم آدمی به پشتکاری بیف؟ بیف به چیزیش
میشه ، تنبلی نیست .
- لیندا : نه . اون هیچوقت تنبل نبوده .
- ویلی : (با ترحم و تصمیم) فردا صبح می بینمش . باهاش
درس و حسابی حرف می زنم : براش یه کار
فروشندهگی پیدا می کنم . بیف توی مدت کوتاهی
ترقی می کنه . خدایا ؟ یادت می آد چطور توی
دبیرستان دختر ادنبالش می افتادن ؟ وقتی تورو
یکیشون می خنندید ، صورتش از خوشحالی برق
می زد . وقتی توی خیابون قدم می زد
(غرق خاطرات می شود .)
- لیندا : (کوشش می کند او را از این حالت بیرون بیاورد)
ویلی ، عزیزم ، من امروز صبح به جور پنیر آمریکایی
خریدم .
- ویلی : چرا پنیر آمریکایی خریدی ؟ تو می دونی که من
پنیر سویسی دوست دارم .
- لیندا : فکر کردم از تنوع خوشت می آد .

- ویلی
هیچ خوشم نمی‌آد . من پنیر سوپسی می‌خوام .
چرا همه بر خلاف میل من رفتار می‌کنن ؟
لیندا
(لبخند می‌زند) : فکر کردم تو خوشت می‌آد .
ویلی
ترو خدا ، چرا یکی از این پنجره‌ها رو باز نمی‌کنی ؟
لیندا
(با بردباری) عزیزم ، پنجره‌ها همه بازه .
ویلی
ببین چه جوری خونه رو زندان کردن . همه‌اش
دیوار آجری و پنجره . پنجره و دیوار آجری .
لیندا
بایستی زمین بغلی رو می‌خریدم .
ویلی
خیابونا پر از ماشینه . اینورایه ذره هوای پاک
و تمیز نیس . دیگه علف هم سبز نمیشه . به‌بوته هویج
هم همیشه توی باغچه کاشت . بایستی به قانونی
علیه این ساختمانای بلند درست کنن . اون دو
تادرخت نارون قشنگ که اونجا بود یادت می‌آد؟
همون که من و بیف بش تاب بسته بودیم ؟
لیندا
آره ، او وقتا انگار به میلیون میل از شهر دور بودیم .
ویلی
باس اون معماری رو که درختارو زده تا جاش
خونه بسازه ، زندونی کنن . اونا اینجا رو خراب
کردن . (سرگرم خاطراتش می‌شود .) اون روزا خیلی
خوب یادم می‌آد .
لیندا
این موقع سال همه جا پر از باس و گل‌های قشنگ
بود . همه جا شقایق و نرگس بود . این اتاق چه

عطری داشت !

خوب، آخه مردم مجبورن به جایی زندگی کنن .
 نه ، حالا مردم خیلی زیاد شدن .
 گمون نمی کنم جمعیت زیاد شده باشه ، بنظرم ...
 جمعیت زیاد شده ! البته که همه جارو به خرابی
 می کشه ! جمعیت او نقدر زیاد شده که نمیشه
 کنترلشون کرد. این رقابتشون برای ازدیاد جمعیت
 دیونه کننده س. چه بوی گندی ازین آپارتمانهای آد!
 همه جا همین جوریه ...

(درحالیکه ویلی مشغول حرف زدن است ، اتاق خواب
 پسرها کم کمک روشن می شود .
 این اتاق بالای آشپزخانه واقع شده. اول بیف، پسر بزرگتر
 وبعد هپی از خواب بیدار می شوند. می نشینند. صدای ویلی
 بیدارشان کرده. گوش می دهند.)

برو پائین به چیزی بخور . سرو صدانکن .
 (بطرف لیندا برمی گردد و با حالتی گناهکار) تو برای من
 نگران نیستی اینطور نیس عزیزم ؟

موضوع چیه ؟

گوش کن !

خیلی چیز هست که باعث نگرانی من میشه .
 تو امید منی ، من همه پشتگرمیم به تو نه .

لیندا

ویلی

لیندا

ویلی

لیندا

ویلی

بیف

هپی

لیندا

ویلی

- سعی کن آرام باشی . بیخودی خودتو نسا راحت
می کنی . لیندا
- دیگه باش دعوا نمی کنم . اگه می خواد برگرد
نگراس ، بزار بره . ویلی
- بیف راه خودشو پیدا می کنه . لیندا
- حتمأ . بعضی آدماتاسنی ازشون نگذره ، کاری
رو شروع نمی کنن . مثل توماس ادیسون یابی ، اف
گودریچ . یکی از اینا گوشش کز بود (بطرف در
اطاق خواب می رود) من بازم به بیف پول می دم . ویلی
- ویلی ، اگر یکشنبه هوا خوب باشه ، می ریم گردش . لیندا
- شیشه های ماشینو می کشیم پایین و نهسارمونو
می خوریم .
- نه ماشین های جدید شیشهشون پائین نمی آد . ویلی
- اما تو گفتمی که امروز بازشون کردی : لیندا
- من گفتم ؟ نه ، من باز نکردم . (می ایستد) حالا تو
بگو این عجیب نیس . این موضوع مهم نیس ! ویلی
- ترس وحیرت براومتولی می شود وجدای فلوت ازدور
دست بگوش می رسد
- کدوم موضوع عزیزم ؟ لیندا
- این موضوع خیلی اهمیت داره : ویلی
- چه موضوعی عزیزم ؟ لیندا

حواسم پیش اون شورلت بود . (سکوت کوتاه)
 سال هزار و نهصد و بیست هشت که من به
 ماشین شورلت قرمزداشتم . (حرفش را قطع میکند)
 قشنگ بود ، نه ؟ می تونم قسم بخورم که امروز
 هم همون شورلت رومی روندم !

ویلی

خوب . این که چیزی نیس . بنظرت اومد !
 خیلی جالبه ، او نوқта بادت می آد؟ بادت می آد ،
 بیف با اش چه کارا می کرد ؟ اون دلاله باورش
 نمی شد که ماشین صد و سی هزار کیلومتر راه رفته
 باشه . (سرش را تکان می دهد . به لیندا) تا تو چشات
 رو هم بذاری ، من بر می گردم بالا .

لیندا

ویلی

از اتاق بیرون می رود

(به بیف) خدایا ، نکنه باز ماشینو چپ کرده
 باشه ؟

هیپی

(ویلی را مخاطب قرار می دهد) عزیزم ، پله ها رو
 مواظب باش ! پنیر تو گنجه وسطیه ! (برمی گردد
 و بطرف تخت خواب می رود . ژاکت ویلی را بر می دارد
 و از اتاق خواب خارج می شود .)
 ویلی توی خانه دیده نمی شود . اما صدایش که با خودش
 حرف می زند شنیده می شود

لیندا

صد و سی هزار کیلومتر (و خنده اش می گیرد . در این ضمن

اتاق پسرها کاملاً روشن می‌شود. بیف از تخت خواب پایین می‌آید و جلوی صحنه لب دیوار می‌ایستد و بدقت گوش می‌دهد تا حرف‌های ویلی را بشنود. بیف از برادرش همی دو سال بزرگتر است.

جوان خوش قامتی است بسن‌سی و چهار. وضع پهلو انانی را دارد که چند سال از عمرشان بدون کسب هیچ افتخار و موفقیتی گذشته باشد، حالت گوشه‌گیری و حجب و حیا. البته برای بیف رسیدن به شغل‌های خوب همیشه میسر بوده، اما هیچوقت نخواسته به کار مشغول شود.

او هم مثل پدرش آرزوهای دور و دراز و بزرگ در سر دارد. آرزوهای بیکه یکروز مثل شاهینی او را به اوج افتخار و روز دیگر ناامید و وحشت زده تنها برجای می‌گذارد.

برادرش همی هم بلند قامت و قوی بنیه است. برای او هم زندگی چیزیست سواى آنچه که وجود دارد. زندگی او بایستی مطابق آرزوها و اخلاقش باشد. هر دو تلاش و فعالیت می‌کنند. اما همی موفقتر است. آرزوهای او با آنکه دست نیافتنی و ناممکن هستند، اما بنظر مردم از آرزوهای بیف پست‌تر می‌نمایند. تمایلات جنسی در صورتش بچشم می‌خورد. مثل رایحه‌ایست که زنها آنرا بخوبی می‌شناسند. او هم مثل برادرش شکست خورده است. اما بطریقی دیگر، چون او هرگز کاملاً در مانده نشده، با این وجود خوشحال بنظر می‌رسید.

اکنون همی که می‌بیند برادرش از تخت پائین آمده، از

اوتبعیت می کند ، و با لحن صمیمانه ای ، شروع به حرف زدن می کند اما پیداست که به حرفهای خود زیاد اعتماد ندارد و مثل اینست که خودش را از برادرش پایین تر حس می کند . اما رویهمرفته بیشان یکرنگی و صمیمیت وجود دارد .

هپی اگه اون بخواد ، بازم اینجوری رانندگی بکنه ،
گواهی نامه شومی گیرن . من خیلی راجع بهش نگرانم .
چشماش داره ضعیف میشه .

هپی نه . من با هاش سوار شدم . چشاش سالمه . فقط
حواسش جمع نیس . هفته پیش باش شهر رفتم
وقتی چراغ سبز میشه ، می ایسته . وقتیم که چراغ
قرمز میشه راه می افته . (خنده اش می گیرد) .

بیف نمی تونه رنگها رو خوب تشخیص بده .
هپی چی می گی ؟ چشمای اون بهتر از ماها رنگهارو
تشخیص می ده . تو خودت هم اینو می دونی .

بیف (روی تخت می نشیند .) من می خوامم بخوابم .
هپی بیف ، تو دیگه اوقات از دست پدر تلخ نیس ؟ آره ؟
بیف بنظر من اون حق داشت .

ویلی (زیر آنها در اتاق نشیمن) بله آقا . صد و سی هزار
کیلومتر !

بیف سیگار می کشی ؟

هپی (يك بسته سیگار درمی آورد) وقتی بوی سیگار رو می-

شنوم ، خوابم نمی بره !

چه شغل مزخرفیه !

ویلی

هپی (بالحن احساساتی) بیف ، میدونی چه جالبه؟ مادوباره

توی این اتاق می خوابیم . توی همون تختهای

قدیمی مون . (با مهربانی دست روی تخت اومی کشد)

همون جائیکه اون همه توگوشی بساهم صحبت

میکردیم . مایه عمری رو اینجا گذروندیم .

آره ، چه آرزوها و نقشه‌هایی داشتیم !

بیف

هپی (آه؟ ته دل می خندد) تقریباً پونصد تا زن دلشون می-

خواست بدونن ، ما توی این اتاق چی میگیم .

(با همدیگر می خندند)

هپی

بیف اون دختر گنده یادت می آد ، نمی دونم اسمش

بتسی (Betsy) چی بود . اون خونه شون توی خیابان

باشویک بود ؟

بیف

هپی (موهایش را شانه می کند .) همون که یک سگ

اسکاتلندی داشت ؟

هپی

بیف آره ، خودشه . یادت می آد ، تو را با اون گیر آوردم ؟

آره گمونم دفه اولم بود . پسر ! مٹ خوك بود .

هپی

(بصدای بلند می خندد) یادت نره که تو همه اون چیزارو

راجع به زنا بمن یاد دادی !

- انگار یادت رفته که چقدر خجالتی بودی . مخصوصاً
وقتی که با دخترا بودی ! بیف
- آه . بیف من هنوزم خجالتی ام . هپی
- خوب ، بازم بگو ! بیف
- اما حالا دیگه هوای خودمو دارم . من از تو کمتر
خجالتی ام . بیف ، تو چت شده دیگه اون حال هپی
- سابقونداری ، اونوقتا خیلی دل و دماغ داشتی .
(پاهای بیف را تکان می دهد . بیف بلند می شود . بیقرار
در اتاق راه می رود) بیف . تو چت شده ؟
- چرا پدر آنقدر مسخره ام می کنه ؟ بیف
- مسخره ت نمی کنه . اون . . . هپی
- همیشه تو صورتش به حالت تمسخر می بینم . اصلا
نمی توانم نزدیکش برم . بیف
- بیف ، اون فقط دلش می خواد ، تو وضعت خوب هپی
- باشه ، فقط همین . خیلی وقت بود که می خواستم
راجع به پدر بات حرف بزنم . به طوری . . .
- به طوری شده . همه اش با خودش حرف می زنه .
منم امروز صبح متوجه شدم . اما اون همیشه با خودش بیف
- حرف می زد .
- اما اینجوری بلند بلند حرف نمی زد . از اینکه هپی
- فرستادمش فلوریدا خیلی نگران شدم . راستی ،

- هیچ می‌دونی بیشتر وقتا از تو حرف می‌زنه ؟
- از من چی می‌گه ؟ بیف
- سر در نمی‌آرم . هپی
- از من چی می‌گه ؟ بیف
- صحبت ازین می‌کنه که تو هنوز سر و سامونی هپی
- نگرفتی . از اینکه هنوزم لنگ در هوا هستی .
- فقط همین نیس . چند چیز دیگه هم هست که ناراحتش بیف
- می‌کنه .
- منظورت چیه ؟ هپی
- هیچی . اما ناراحتیاش فقط سر من نیس . بیف
- بنظر من تو آگه دست به یه کار حسابی بزنی . مقصودم هپی
- اینه که توی اون کار برای تو آینده‌یی هست ؟
- هپی ، بذار بهت بگم ، من نمی‌دونم آینده یعنی بیف
- چی . من نمی‌دونم باس چی بخوام .
- مقصودت چیه ؟ هپی
- خوب دیگه ، من شش هفت سال بعد از دبیرستان بیف
- همه‌اش کار می‌کردم . کارمند کشتیرانی شدم .
- فروشنده شدم ، و خلاصه همه جور کاری کردم .
- این یه زندگی پستی . آدم صبح‌های گرم تابستون
- سوار تراموا بشه ، بره سر کار ، تموم زندگیش
- حساب صنار سه شاهی رو داشته باشه ، یا همه‌اش

تلفن بزنه . بخره یا بفروشه . پنجاه هفته سال جون
 بکنه ، بلکه دو هفته مرخصی بگیره . اما من همیشه
 آرزو داشتم که توی بیابونا کار کنم . توی هوای
 آزاد پیرهنمو از تنم در بیارم . اینجا آدم همه اش
 باس به کاری کنه که از بقیه جلو بزنه . تا بتونه
 برای خودش آتیه بی درس کنه . تو اینجوری می خواهی
 آتیه تو درست کنی ؟

پس تو راسی از کار کردن در مزرعه خوشت می آید؟
 اونجا راضی هستی ؟

هیچی

(باعصبانیت) هپ ، قبل از جنگ که هنوز اینجا
 بودم ، سی چهل جا کار کردم ، هر کاری آخرش
 دلمو می زد . اما اینو فهمیدم - نبراسکا که بودم گله ای
 اسب می چروندم . بعد رفتم داکوتا ، آریزونا ،
 حالا توی تگزاس همین کارو می کنم . الان پونزده
 تا از اسبا کره دارن . هیچی باندازه به مادبون
 و کره ش قشنگک نیس . الان هوای اونجا خنک کنه !
 الان تگزاس بهاره . هوا هم خنک ، وقتی اونجا
 بهار میشه ، خدایا ، به دفته حس میکنم که من هیچ
 امیدی ندارم ! بخودم می گم که آخه اینم شد کار ،
 اسبهار و بچروندم و هفت بی بیست و هشت دلار حقوق
 بگیرم ! من سی و چهار سالمه . بایس برای آتیه ای

بیف

خودم دست و پایی بکنم. واسه همین بود که او مدم اینجا . حالا هم که او مدم نمی دونم بایس چکار کنم (بعد از مکث کوتاه) همیشه سعی کردم که عمر مو تلف نکنم . اما همینکه می آم اینجا ، متوجه میشم که فقط عمر مو ضایع کردم .

می دونی بیف ؟ تو شاعر هستی! تو به ابده آلسیت هستی !

هیپی

نه ، من خیلی وضعم در هم برهمه . شاید بهتر باشه زن بگیرم . باس به به چیز علاقمند بشم . عیب کارم اینه که به چیزی علاقه ندارم . من هنوز پسر م . نگر فتم ، کاری هم ندارم . درست مثل به پسر بچه ، هپ تو چطور ، راضی هستی؟ تو آدم موفقی هستی ، نه ؟ راضی نیستی ؟

بیف

نه بخدا !

هیپی

آخه چرا ؟ مگه پول گیرت نمی آد ؟ ها ؟

بیف

(با حرارت زیاد به اینطرف و آنطرف راه می رود)
من فقط کارم اینه که منتظر بشم ، رئیس اموال بمیره . تازه خیال می کنی می تونم مدیر اموال بشم ؟ یارو رفیق خوب مته . تازگیها توی لانگ آیلند به ساختمان عالی ساخته دو ماه اونجا زندگی کرد و بعد فروختش . حالا داره به خونهای دیگه می سازه .

هیپی

اونم که تموم شد ، دلشو می زنه . منم اگه جای اون باشم همین کارو می کنم . من نمی دونم واسه ی چی کار می کنم . بعضی وقتا توی آپارتمانم تنها می نشینم و با خودم فکر می کنم . فکر اجاره خونه رو می کنم . این دیوونگیه . اما من دلم همیشه این چیزارو می خواس . خونه بخرم . ماشین داشته باشم . زندهای زیادی هم دور و برم باشن . اما هنوزم که هنوزه تنهام .

(با هیجان) گوش کن . تو چرانمیای بریم تگزاس ؟

من و تو ؟ آره ؟

آره جدی می گم . ممکنه بتونیم به مرنع بخریم . بازو هامونو کار بندازیم و گاو و گوسفند پرورش بدیم . آدمایی مثل ما باس توی هوای آزاد کار کنن .

(مشتاقانه) شرکت برادران لومان ؟ آره ؟

(با مهربانی فراوان) البته همه جای دنیا مشهور می شیم .

(با خوشحالی) بیف ، منم همین آرزو رودارم . بعضی وقتا دلم می خواد لباسمو پاره کنم ، مشت بزنم تو صورت همون رئیس مون . یعنی من زورم به همه اونا که توی اون فروشگاه هستن می رسه . همه ی

بیف

هیپی

بیف

هیپی

بیف

هیپی

اون حرومزاده‌هایی که مجبورم دستوراتشونو اجرا کنم . بالاخره به روز طاقتم طاق میشه . . .

بین چی می‌گم . اگه تو با من باشی خیلی خوش می‌گذره .

بیف

(تهییج شده) دوروبر من آدمای پستی هسن !
من مجبورم آرزوها و فکرها مو هم سطح اونا پایین
بیارم . . .

هیچی

هیچی ، اگه ما بریم اونجا می‌تونیم دست به دست
هم بدیم و موفق بشیم . می‌تونیم به یکی اعتماد کنیم .
اگه من با تو بودم . . .

بیف

هپ ، موضوع اینه که مارو طوری بار آوردن که
حاضر نیستیم واسه ی پول جون بکنیم . من پول جمع
کردن بلد نیستم .

هیچی

بیف

منم همین جوریم .

هیچی

پس بریم !

بیف

فقط به چیزی هسن . تو اونجا چه کاری ازت برمی‌آد؟
آخریه نگاهی به این رفیقت بنداز . واسه ی خودش
خونه می‌سازه ، اما آسایش که نداره توش زندگی
کنه .

هیچی

بیف

آره ، اما وقتی که پاتوی فروشگاه میذاره ،
صاحب همه چی هست ! سالی پنجاه و دو هزار دلار

هیچی

در آمد داره . اما من خیلی فکرم بهتر از اوئه .

آره ... اما تو همین الان گفتی که ...

بیف

نه ، من بایسن به اون از خود راضیانشون بدم که هپ

هپی

لومان هم می تونه به جایی برسه . دلم می خواد همون

جوری که ریسمون توی فرشگاه راه می ره ، راه برم .

بعد از اون باتومی آم . و از اون بیعد باهم کار می-

کنیم ، قسم می خورم . قول می دم . راستی اون دوتایی

که امشب باهامون بودن ، دخترای قشنگی بودن ، نه ؟

آره . آره ! از تموم اونایی که توی این چندسال

بیف

دیدم ، قشنگتر بودن !

هر وقت دلم بخواد سراغ این کارا می رم ، و هر وقت

هپی

دلخور باشم ، باهاشون مٹ توپ بازی می کنم .

اینور و اونور می اندازمشون . برام اهمیتی ندارن .

تو هنوز دور و بر خیلیامی پلکی ؟

نه . دلم می خواد به دختر حسابی گیر بیارم . به

بیف

دختری که شخصیت داشته باشه .

منم همین آرزو رو دارم .

هپی

دست وردار ، او وقت دیگه خونه نمی اومدی .

بیف

چرا ، می اومدم . می دونی ، اگه به دختر باشخصیتی

هپی

مثل مامان گیر بیارم ... ممکنه بهم بگی آدم ذلی

هستم ، اما بزار راشو بهت بگم . این دختر ،

شارلوت ، که امشب باش بودم ، نامزد داره و پنج هفته دیگه قراره عروسی کنه (کلاه تازه اش را بر سر می گذارد

شوخی می کنی ! ؟)

بیف

همپی

نبه . جدی می گم . پسره نامزدش ، قراره معاون رییس فروشگاه بشه . نمی دونم چرا اینکارو می کنم ، اما شاید دلیلش رقابت باشه . من دختره رو خرابش کردم . دیگه هم نمی تونم از دستش راحت بشم . تا حالا با سه تا از نامزدای کارمندا همین معامله رو کردم . این بنظر تو اخلاق کثیفی نیس ؟ تازه بعد از همه ی اینا عروسی شون هم می رم . (با عصبانیت می خندد) می گن من رشوه نمی گیرم ! اما کارخونه دارا بمن چک های صد دلاری می دن ، تا برایشون سفارش بگیرم . تو که می دونی من چقدر آدم راست و درستی هستم ، اما همه ی کلام مٹ جریان همین دختره س . از خودم بدم می آد . با اینکه از دختره خوشم نمی آد ، بازم اینکارو ادامه می دم .

دیگه بخوایم :

بیف

همپی

بیف

همپی

مثل اینکه نتونستیم قراری بنذاریم ، ها ؟

من فقط به فکر تو سرم هس ، که دنبالشومی گیرم .

چه فکری ؟

- بیف
هیپی
بیف
بیف
هیپی
بیف
هیپی
بیف
هیپی
بیف
هیپی
- بیل الیور ، یادت می آد ؟
آره الان وضعش رو براس . می خواهی بازبری
پیش اون کار کنی ؟
نه . اما وقتی از پیشش می اومدم ، دستشو گذاشت روی
شونه ی من و گفت بیف اگه یه وقتی احتیاجی داشتی ،
بیاپیش من .
آره یادم می آد . خوبه .
فکر می کنم . که بهتره پیش اون برم . اگه می تونستم
هفت ، هشت هزار دلار گیر بیارم یه مرتع قشنگ
می خریدم .
بیف . قول می دم که الیور کمکت می کنه . خیلی
روی تو حساب می کرد ، یعنی همه روی تو حساب
می کنن . همه بهت علاقه دارن . واسه همینم هس که
می گم بر گردی اینجا باهم یه خونه می خریم و هر
دختری رو هم که دلت بخواد
نه ، اگه یه مرتع داشته باشم ، می تونم اونکاری
رو که بهش علاقه دارم بکنم ، و واسه خودم آدمی
بشم . نمی دونم ، هنوزم الیور خیال می کنه که اون
یه جعبه توپ بسکت رو من در دیدم یانه ؟
نه بابا ! خیلی وقته که از یادش رفته . ده سال میشه .
تو خیلی حساسی ، گذشته ازین ، اون که تور و بیرون

نکرد . .

بیمف ، باشه ، اما می خوااس بیرونم کنه . گمونم بالاخره موضوع رو فہمید . واسه ہمینم بود کہ من کارشو ول کردم . خیلی بمن اطمینان داشت . تنها کسی بودم کہ می داشت در فروشگاہ شو قفل کنم .

(از طبقه ی زیر) بیمف ، رفتی مونورو تمیز کنی؟
ہیس! (بیمف بہ ہی نگاه می کند . ہی بہ کف اتاق خیره شدہ و گوش می دہد . ویلی دیدہ نمی شود ، اما صدایش بگوش می رسد) .

ہمی می شنوی چی می گہ؟ (ہردو گوش می دہند . ویلی بہ گرمی می خندد .)

بیمف مگہ نمی دونہ کہ مامان می شنوہ؟

ویلی (دیدہ نمی شود) چہ شغل مزخرفیہ !

بیمف مامان این حرفها رو می شنوہ!

ویلی بیمف . شوخی نمی کنم ، باکسی قرار داری؟ عالیہ!

ہمی بگبر بخواب . اما صبح باش صحبت کن ، خوب؟

بیمف (با اکراہ روی تخت دراز می کشد) داداش وقتی مامان

خونہس نمیشہ بااش حرف زد .

ہمی (او ہم در حال دراز کشیدن است) دل-م می خوااس

حسابی باش صحبت بکنی . اتاقشان تاریک می شود

بیمف (توی رختخواب با خود میگوید) کله شق ، خرفت ..

هیس! بخواب بیف .

(پس از پایان صحبت آندو ، هیکل نامشخص ویلی که وارد آشپزخانه‌ی تاریک می‌شود ، دیده می‌شود . در جستجوی چیزی است و باخودش حرف می‌زند . کم کم آشپزخانه روشن می‌شود . ویلی در یخچال را باز می‌کند و یک بطر شیر از داخل آن بر می‌دارد و برمی‌گردد . اکنون قیافه‌اش را که آرام‌تر و راحت‌تر است ، می‌بینیم به جای نامعلومی خیره می‌شود . برای خودش شیر می‌ریزد و ما صدای او را که با خودش حرف می‌زند می‌شنویم . تمام شکل‌خانه عوض می‌شود . اطراف خانه روشن می‌شود دیوارها و ساختمانهای بلند به درختان نارون تنومند تبدیل می‌شود . اطرافش را برگهای سبز و درخشان فرا گرفته است . حالا ویلی لوماس غرق در طبیعت و گذشته است . در حالیکه او محو این منظره است ، موسیقی تازه‌ای بر از وجد و نشاط می‌شنویم . مثل اینستکه ویلی صندلی مخصوصی را که در آشپزخانه قرار دارد ، مخاطب قرار می‌دهد . کمی سر حال بنظر می‌رسد و ما حرفهایش را می‌شنویم .)

بیف ، درمورد اون دخترها خیلی مواظب خودت باش . فقط همین ، بهشون وعدو وعید نده . هیچ قولی نده . چون دخترا هرچی بهشون بگی بساور می‌کنن . تو خیلی جوونی . هنوز زوده با دخترا

جدی حرف بزنی . (در عالم رویا فرو رفته و لبخندی
به لب دارد)

ویلی

بیف ، تو خیلی جوونی . تو باس به درست برسی
وقتی که اوضاع رو بره شده ، برای پسری مثل تو
دختر فراوونه . (با صدای بلند بصدای کسی که اکنون خیلی
پر نور است ، می خندد .)

ویلی

که اینطور ؟ دخترا واسه تو پول خرج می کنن ؟
(باز هم می خندد) پس خیلی وضعت خوبه . (اکنون بتدریج
متوجه نقطه دیگری از صحنه می شود ، با دیوار آشپزخانه
حرف می زند ، صدایش شبیه حرف زدن معمولی است .)
تعجب کرده بودم که چطور شده ماشین رو اونقدر
تمیز کردین و برق انداختین . آهای بچه ها ، قالباق
ها رو جانندازین . جیر روش بکشین تمیز بشه . هپی
شیشه هارو بسا کاغذ روزنامه تمیز کن . اینجوری
راحت تره . بیف ، نشونش بده چطوری تمیز کنه .
می بینی هپی ؟ همین جور ! درست شد هپ !
(سکوت می کند و چند لحظه سرش را بعنوان تایید و قبول
تکان می دهد . آنوقت به بالا نگاه می کند .)
بیف ، وقتی فرصت کردیم اولین کاری که باس بکنیم
اینه که اون شاخه درخت رو که روی خونه افتاده
ببریم . می ترسم وقتی هوا طوفانی می شه . بیفته

روی پشت بوم . بزار بهت بگم چکار باس بکنیم .
 به طناب میگیریم و دور تا دور شو قلاب می کنیم .
 اونوقت می ریم پشت بوم و می بریمش . بچه‌ها
 وقتی ماشین رو تمیز کردن ، بیاین پیش من ، براتون
 هدیه آوردم .

(از بیرون صحنه دیده نمی شود) باباچی برامون آوردی؟

بیف

نه . شما اول کاراتونو تموم کنین . یادتون باشه
 هیچوقت کارو نصفه کاره نذارین . (به درختهای
 بزرگ نگاه می کند) بیف ، تو آلبانی یک ننوی قشنگ

ویلی

دیدم که بدرد تاب می خوره . ایندفعه که رفتم آلبانی
 می خرمش و بین این دو تا نارون آویزونش می کنیم
 چطوره ؟ چه کیفی داره آدم زیر اون شاخه هاتاب
 بخوره ، پسر . خیلی . . . (از سمت مقابل ویلی ،

بیف و همی جوان ظاهر می شوند . از نرده ی جلوی خانه
 می پرند . همانطوری که در تصویر ویلی هستند بنظر می آیند .

همی کلاه بیس بال را یکجوری سرش گذاشته ، کفش کتانی و
 شلوار گشاد پوشیده و توپ فوتبال در دست دارد . بیف بلوزی
 را که روی سینه اش علامت S دوخته شده پوشیده و توپ
 فوتبال در دست دارد و بخود می فشارد . هر دو از دیدن ویلی
 خوشحال هستند و دلشان می خواهد او به آنها دستوری
 بدهد . وجود ویلی پراز نشاط . نیرو است و به ماشین

- خارج از صحنه خیره می شود .
 بیف (به ماشین خارج از صحنه اشاره می کند) چطور پدر .
 خوب تمیز شده ؟
- بیف . خوب کار کردی ، برق افتاده .
 ویلی
 هیپی خوب پدر ، اون چیزی که گفتی کجاس ؟
 ویلی زیر صندلی عقب ماشین .
 هیپی عالییه ! (به بیرون می دود)
 بیف پدر ، چی هس ؟ بمن بگو . چی خریدی ؟
 ویلی (می خندد ، دست به شانه او می زند .) چه چیزیه که داشتنش
 براتون لازمه ؟
- بیف (بر می گردد و بیرون می رود) هپ . چیه ؟
 هیپی (خارج از صحنه) کیسه بکس ! کیسه بکس !
 بیف آه . پدر !
- ویلی جن تنی هم روش امضا کرده .
 بیف هی بی یک کیسه بکس با عجله وارد می شود
 بابا ، از کجا می دونستی ما کیسه بکس می خواهیم ؟
 ویلی خوب دیگه ، این بهترین وسیله ی وقت گذر ونیه !
 هیپی (به پشت روی زمین دراز می کشد و پاهایش را بالا و پائین
 می آورد) بابا می دونی وزنم داره کم میشه ؟
 ویلی (رو به هیپی) طناب بازی هم خیلی خوبه .
 بیف توپ فوتبال تازه ی منو دیدی ؟

ویلی (توپ را در دست می‌گیرد و نگاهش می‌کند) از کجا آوردی؟

بیف مربی ورزش گفت که موقع بیکاری باش تمرین کنم.

ویلی که اینطور؟ اونوقت توپ رو هم داد بتو! آها؟

بیف راستشو بخوای، اونو از اتاق رختکن برداشتم.
(گستاخانه می‌خندد)

ویلی (اززدی او خنده‌اش می‌گیرد) بهت می‌گم بزاری سر جاش!

هیپی دیدی بهت گفتم خوشش نمی‌آد!

بیف (با عصبانیت) خوب دیگه می‌زارم سر جاش!

ویلی (دعوایشان را خاتمه می‌دهد. رو به هیپی) آره، حتماً

می‌زاره سر جاش. بیف بایس باهمون توپ معمولی تمرین کنه، نه مگه؟ (به بیف) حتماً مربی از این ابتکار تو خیلی خوشش می‌آد؟

بیف اون همیشه از ابتکارای من تعریف می‌کنه.

ویلی علتش اینه که تورو دوس داره. اگر یکی دیگه

اینکارو می‌کرد، جنجال می‌شد. خوب بچه‌ها، از مدرسه تون بگین.

بیف پدر، ایندفعه کجا می‌خوای بری؟ ما خیلی دلمون

برات تنگ شده بود.

ویلی (خوشحال می‌شود و بچه‌هایش را در آغوش می‌گیرد و جلوی

صحنه می‌بینند) تنها بودند. آها؟

آره . خیلی دلمون برات تنگ شده بود. بیف

بیچه‌ها اگه به رازی رو براتون بگم به کسی نمی‌گین ؟ ویلی

مبادا کسی بوبیره‌ها. به روزی می‌رسه که من برای
خودم مستقل کار می‌کنم . دیگه هم مجبور نیستم
خونه رو ول کنم .

مثل عمو چارلی . آره ؟ هپی

از عمو چارلی هم بهتر! واسه اینکه عمو چارلی رو ویلی

کسی دوس نداره . دوشش دارن ، اما نه زیاد .

پدر، ایندفعه کجا رفتی ؟ بیف

رفته بودم شمال ، پروویدنس ، با شهردار ملاقات ویلی

کردم .

شهردار پروویدنس ؟ بیف

آره ، توی تالار هتل نشسته بود . ویلی

چی می‌گفت ؟ بیف

بمن گفت : صبح بخیر. منم گفتم : آقای شهردار ، ویلی

شهر قشنگی دارین . بعد با هم قهوه خوردیم .

بعدش از اونجا رفتم واتربری - شهر قشنگیه - بهش

می‌گن شهر ساعت دیواری ، ساعت‌های واتربری

معروفه - اونجا فروش حسابی کردم . بعد رفتم

بوستون . بوستون مهد انقلاب آمریکاست . شهر

بزرگیه. سری هم به دوسه تا شهر ماساچوست زدم ،
بعدم پرتلند و بانگور رفتم . از اونجا هم یه راست
اومدم خونه :

خیلی دلم می خوا د بعضی وقتا باتون برم مسافرت .
تابستون که شد ، می برمت .
قول می دی ؟

آره ، من و تو وهپ می ریم همه ی شهرار و نشونتون
می دم . آمریکا پر از شهرهای بزرگ و قشنگه . پر از
آدمای مهمه . بچه ها ، اونا همه منومی شناسن . همه جای
نیوانگلند منومی شناسن . خیلی آدمای خوبی هستن .
وقتی شما هارو ببرم ، همه از مون استقبال می کنن .
می دونین واسه چی ؟ من اونجا ها یه عالم دوست
و آشنا دارم . ماشین خود مومی تو نم همه جای خیابون
پارک کنم . پلیسا مثل ماشین خودشون مواظبش هستن
امسال تابستون با هم می ریم ، باشه ؟

(با هم) آره ، باشه ! تو قول بده !

لباس شنامون رو هم می بریم .

ما چمدونای تورومی آریم !

خیلی جالبه ! من وارد مغازه های بوستون بشم و -
شما هم چمدونای منو بیارین . چقدر جالبه !
(بیف در اطاق می دود و با توپ بازی می کند) .

بیف

ویلی

هیپی

ویلی

بیف و هیپی

ویلی

هیپی

ویلی

- ویلی
بیف
ویلی
- تو موقع مسابقه عصبانی هستی ؟
اگه تو باشی ، نه .
حالا که کاپیتان شدی ، توی مدرسه راجع به تو
چی می گن ؟
- هیچی
بیف
هیچی
بیف
- زنگ تفریح که میشه ، یه دسته دختر دنبالش راه می افتن .
(دست ویلی را می گیرد) پدر ، شنبه ی همین هفته ،
همین شنبه ، می خوام بخاطر تویه بازی خوب بکنم .
توی امتحان قبول می شی ؟
- بیف
- فقط یه دفعه می خوام واسه ی خاطر پدر بازی کنم . پدر
تو هم بیا مسابقه رو بین . وقتی کلاهمواز سرمور
داشتم ، بدون که می خوام شکست بدم . اونوقت بین
چطوری حمله می کنم !
- ویلی
- (بیف را می بوسد) صبر کن تا من این موضوع
رو به بوستونی ها اطلاع بدم .
- برنارد با شلوار کوتاه وارد می شود از بیف جوانتر است .
جدی و صمیمی - پریشان بنظر می رسد . او همسایه ی آنها است .
برنارد
ویلی
- بیف ، کجایی ؟ امروز قرار بود باهم درس بخونیم .
هی ، برنارد ! چرا اینقدر رنگت پریده ؟
- برنارد
- عمو ویلی ، بیف بایس درس بخونه . هفته ی دیگه
امتحان داره .
- هیچی
- (برنارد را بطرف خود می کشد) برنارد ، بیا مش-

- بازی کنیم .
- برنارد بیف ! (هپی را از خود دور می کند) گوش کن بیف . من شنیدم آقای برن بام می گفت اگه نوریا بیف کار نکنی تجدیدت می کنه ، او نوقت نمی تونی دیپلم بگیری . از خودش شنیدم !
- ویلی بیف ، حالا دیگه بهتره باهاش بری . برو دیگه !
- برنارد من از خودش شنیدم !
- بیف آه ، پدر تو کفش کتانی منو ندیدی . (یک پایش را بلند می کند تا ویلی به کفش نگاه کند)
- ویلی طرحش خیلی قشنگه .
- برنارد (درحالیکه عینکش را تمیز می کند) نوشتن اسم دانشگاه و برجینیا روی کفش کتانی دلیل همیشه که آدم دیپلم بگیره .
- ویلی (باعصبانیت) چی داری می گی ؟ وقتی سه دانشگاه حاضرن بهش بورس بدن ، تجدیدش می کنن ؟
- برنارد اما من شنیدم که آقای برن بام می گفت : . .
- ویلی اینقدر بدخبر نباش ، برنارد . (رو به پسرایش می کند) خیلی رنگش پریده س .
- برنارد خیلی خوب بیف . من توی خونه منتظرت هستم .
- (برنارد می رود . آنها همه می خندند)
- ویلی بچه ها برنارد رو زیاد دوست ندارن ، اینطور نیست ؟

همینطور به بابا .

هپی

می خواستم همینو بهتر بگم ، برنارد می تونه توی مدرسه نمره های عالی بگیره . اما وقتی وارد کار و کاسبی شد . وضع شما براتب بهتر از اون می شه :

ویلی

من خدارو شکر می کنم که هر دو تو نومثل آدونیس^۱ خلق کرده ، چون آدمی که ظاهرش خوب باشه پیشرفت می کنه . اگه کاری کنین که مردم دوستتون داشته باشن ، هیچوقت در نمی موبین . مثلاً خود من هیچوقت لازم نیس منتظر خریدار بشم . کافیه که همه بدونن ویلی لومان اومده تا بریزن سرم . پدر . کلک جنسارو کندی ؟

بیف

آره ، توی پروویدنس وبوستون همه روفرو ختم . پشت سر پدرش دراز می کشد و پاهایش را تکان می دهد (پدر ، ملتفت هستی وزنم داره کم میشه ؟

ویلی

هپی

(لیندا داخل می شود . مطابق رسم آن سالها بموهایش نوار بسته و سبدهای شسته را در دست دارد . او هم مطابق با خاطرات ویلی است : جوان بنظر می آید و منتظر است شرح مسافرت و موفقیت های ویلی را بشنود .

(بانشاط جوانی) سلام عزیزم !

لیندا

محبوب من !

ویلی

- شورلت خوب راه می ره ؟ لیندا
- شورلت بهترین ماشینیه که تا بحال ساخته ن. (به پسرها)
 چطور شما اجازه می دین مادر تون لباس شسته هارو
 بیره بالا ؟ ویلی
- سبد و بردار بریم . یا الله ! بیف
- کجا بریم ، مامان ؟ همپی
- روی طناب پهن کنین . بیف ، بهتره یه سری به
 رفقات که توی زیر زمین جمع شدن ، بزنی .
 نمی دونن چکار بکنن . لیندا
- وقتی بابا اومده باشه ، باس یه کمی منتظر بمونن !
 (از روی قدردانی می خندد .) بیف ، برو بهشون بگو
 چکار کنن . بیف
- باید بهشون بگم اتا قارو جارو کنن . ویلی
- خوب کار یه ، بیف .
- (بیف از آشپزخانه به راهروی عقب می رود و رفقاییش را
 صدا می زند) بچه هاهمه تون برین آشپزخانه رو تمیز
 کنین . بیف
- (از زیر زمین) خیلی خوب ، خیلی خوب بیف ! صداها
- جرج و سام و فرانک ، شماها بیاین بالا ، ما داریم
 لباسها رو پهن می کنیم . بیا ، هپ . انورشو بگیر . بیف

- او و هیی سبد لباسها را بیرون می‌برند
 به بین چطور حرفشو گوش می‌کنن !
- لیندا
 ویلی
- خوب دیگه اینجوری بار اومدن ، تربیت شدن .
 گوش کن چی می‌گم . اگه بر نمی‌گشتم خونه ،
 می‌تونستم چند هزار دلار دیگه فروش کنم . اما
 بالاخره اومدم خونه .
- لیندا
 ویلی
- همه‌ی اهل محل میان بازی رو تماشا کنن . خوب
 چیزی فروش کردی ؟
- لیندا
 ویلی
- پونصد بسته پروویدنس و هفتصد بسته بوستون
 فروختم .
- لیندا
 ویلی
- راس می‌گی ؟ صبر کن به مداد پیداکنم (از جیب
 پیش بند کاغذ و مداد در می‌آورد .) کمپسیون تو همیشه
 دوپست دلار . ای خدا . دوپست و دوازده دلار !
 من هنوز حسابشو نکردم اما . . .
- لیندا
 ویلی
- خوب چقدر خرده فروختی ؟
- لیندا
 ویلی
- در حدود . . . صد و هشتاد بسته توی پروویدنس .
 نه ، رویهم شد دوپست قراص .
- لیندا
 ویلی
- (بلافاصله) دوپست قراص همیشه . . . (حساب می‌کند .)
 اشکال کار این بود که دوسه تا مغازه توی بوستون ،
 بسته بودن که موجودی بگیرن ، و گرنه بیشتر از همیشه
 فروش می‌کرد .

- اینم میشه هفتاد دلار و چند سنت . خیلی خوبه :
 لیندا
- خوب . چقدر بدهکاری داریم ؟
 ویلی
- اول شونزده دلار بابت تعمیر یخچال .
 لیندا
- چرا شونزده دلار ؟
 ویلی
- تسمه پروانه هم شکسته بود که دو دلار هم خرج
 لیندا
- اون شد .
 ویلی
- اما آخه نو بود .
 لیندا
- خوب دیگه بار و گفت این چیز اولش همین جوریه ،
 لیندا
- بعد که به کمی کار کرد خوب میشه .
 لیندا
- وارد آشپزخانه می شوند .
 لیندا
- امیدوارم که یخچال برامون در دسر درست نکته .
 ویلی
- واسه این یخچال خیلی تبلیغ می کردن .
 لیندا
- می دونم ماشین ظرفه . خوب ، دیگه چی ؟
 ویلی
- نه دلار و شصت سنت هم واسه ماشین رختشویی ،
 لیندا
- پونزدهم ماه هم بایستی سه دلار ونیم برای جاروی برقی
 لیندا
- بدیم . واسه تعمیرات سقف هم بیست و به دلار دیگه
 لیندا
- مونده که باس بدیم .
 لیندا
- دیگه چکه نمی کنه ؟
 ویلی
- نه ، خیلی خوب کار کردن . دیگه می مونه بدهی
 لیندا
- تو به فرانک برای کار براتور .
 لیندا
- من بهش پول نمی دم ! این شورلت لعنتی ، بایستی
 لیندا

- ساختن این ماشینو ممنوع کنن !
- لیندا
بهر حال تو بهش سه دلار و نیم بدهکاری . رویهم
میشه حدود صد و بیست دلار تا پونزدهم ماه .
- ویلی
صد و بیست دلار! خدایا ، اگه فروشم خوب نشه ،
نمی دونم چکار کنم !
- لیندا
خوب ، هفته دیگه انشاءالله بهتر میشه .
- ویلی
هفته دیگه حساب همه شو نو می رسم . می رم
هارتفورد . توی هارتفورد خیلی منو دوس دارن .
می دونی لیندا ، موضوع اینه که دیگه نمی تونم
مشتریای تازه گیر بیارم ؟
- لیندا
از آشپزخانه به جلوی صحنه می آید .
اوه ، حرفای احمقانه زنن .
- ویلی
وقتی توی خیابونا راه می رم ، اینو می فهم . مثل
اینه که با نگاهشون بمن می خندن .
- لیندا
آخه چرا ؟ چرا بایستی بتو بخندن ؟ ویلی . اینجوری
حرف زنن .
- ویلی
ویلی جلوی صحنه می ماند و لیندا داخل آشپزخانه ! به
تعمیر جوراب می پردازد .
- ویلی
من دلیشو نمی دونم . اما هیچکس بمن اعتنائی کنه .
بمن توجهی ندارن .
- لیندا
اما عزیزم تو درآمدت خوبه . هفته بی هفتاد تا صد

دلار در آمد داری!

در عوضش باس روزی ده دوازده ساعت کار کنم.
من درست نمی دونم، اما آدمای دیگه انگار کارشون
راحت تره. نمی دونم چرا من زیاد حرف می زنم.
دست خودم نیس. آدم نیاس بیش از چند کلمه حرف
بزنه. یکی از این آدمای چارلیه، با مشتریاش کم
حرف می زنه، ولی همه احترامش می زارن.

ویلی

عزیزم، تو زیاد حرف نمی زنی. توفقط زنده دل
و باشاطی.

لیندا

(تبسم می کند) خوب دیگه چکار کنم. زندگی
زود گذره. باید شوخی کرد (به خودش) من زیاد
شوخی می کنم!

ویلی

چرا؟ تو...

لیندا

من چاقم. هر کسی بهم نگاه می کنه، خنده اش
می گیره. بهت نگفتم؟ موقع عید می رفتم پیش
استوارت. اونجا به فروشنده بی بود که من
می شناختمش. شنیدم به چیزی گفت. گفت مثل
گراز میمونه. اونوقت من، من مشت خواباندم تو
صورنش. من نمی تونم این حرفارو تحمل کنم.
اصلا نمی تونم تحمل کنم. اونا بهم می خندن. اینو
می دونم.

ویلی

لیندا

عزیزم . . .

ویلی

بایستی به فکری برای خودم بکنم. حتماً لازمه که
به فکری بکنم. شاید لباسم بهم نمی آید .

لیندا

ویلی، عزیزم. تو خوشگلترین مردای دنیاهسی
آه . نه لیندا . نه !

ویلی

لیندا

تو برای من از همه قشنگتری (مکث کوتاه) قشنگ
تر از همه هسی .

صدای خنده‌ی زنی میان کلمات لیندا شنیده می‌شود. ویلی
متوجه است ، ولی رویش را بر نمی‌گرداند.

لیندا

ویلی، پسران ! خیلی کم حسن پدرایی که بچه‌ها
شون با اینهمه علاقه، دوستشون داشته باشن ، مث
تو خیلی کمن .

اکنون موسیقی پنجمیهم و بسیار احساساتی همراه صدای
خنده ممتد زنی شنیده می‌شود . ویلی تحت تأثیر واقع
می‌شود و متوجه قسمت تاریک صحنه می‌شود . در نور
سبز رنگ آن قسمت، زن دیده می‌شود . لیندا در آشپزخانه
مشغول تعمیر جوراب است. ویلی از جلوی ما عبور می‌کند
و ذهنش متوجه زنی است که خودش را در آینه برانداز
می‌کند و مثل اینکه تازه از لباس پوشیدن فارغ شده ،
خنده اش قطع نمی‌شود . وقتی ویلی نزدیک او می‌شود،
لیندا محومی‌شود. همانطور که در ذهنش مجو شده است.
اما کاملاً ناپدید می‌شود و در عین حال که ویلی نزدیک

آن زن است ، با لیندا حرف می‌زند.

(با احساسات شدید) لیندا تو بهترین زنهای دنیا هستی .
 می‌دونی ، تو مث یه رفیق می‌مونی ! وقتی توی
 جاده‌ها باماشین می‌رم ، دلم می‌خواد بغلت کنم
 و تور و بیوسم . چون خیلی تنها هم . مخصوصاً
 وقتی که کار و کاسبی کساده و کسی نیس که باش
 صحبت کنم . فکر می‌کنم دیگه نمی‌تونم چیزی
 بفروشم . دیگه نمی‌تونم خرج زندگی رو در بیارم .
 نمی‌تونم بچه‌ها رو به جای بی‌سروم . (درحالی‌که حرف
 می‌زند صدای خنده‌ی زن آرام‌تر می‌شود و خودش را
 در آینه برانداز می‌کند) خیلی کاراهست که بایستی
 برای ...

ویلی

زن برای من ؟ ویلی من تو رو بلند کردم ، نه تو منو .

(با خوشحالی) تو منو بلند کردی ؟

(که تقریباً به سن ویلی است و لباس خوبی تن کرده است)
 آره ، من پشت میزم نشسته بودم و فروشنده‌هایی
 رو که هرروز میان و می‌رن مواظب بودم . امانو
 خیلی خوش صحبت‌تر و بامزه‌تر از همه بودی .
 حالا بهمون خوش می‌گذره ، نه مگه ؟

البته ، البته (او را در آغوش گرفت .) چرامی‌خوای

بری ؟

زن

ویلی

زن

ویلی

- زن
آخره ساعت دو شده . . .
- ویلی
نه . بیا اینجا !
- زن
.... خواهرام رسوامیشن . تو کی برمی گردی ؟
او را بطرف خود می کشد
- ویلی
در حدود دو هفته دیگه ، بازم سراغم می آی ؟
- زن
حتماً می آم ، تومنومی خندونی . از تو خیلی خوشم
می آد (زن دستهای او را فشار می دهد و او را می بوسد .)
- بنظر من ، تو مرد فوق العاده یی هستی !
- ویلی
پس تو منو بلند کردی ، آها ؟
- زن
آره ، واسه اینکه تو خیلی با مزه یی . شوخیای با مزه
می کنی .
- ویلی
خوب ، دفعه دیگه که او مدم بوستون ، می بینمت .
- زن
منم زودتورومی فرستم پیش مشتریات .
- ویلی
(به پشت او می زند) خوب عزیزم !
- زن
(به آرامی او را می زند و می خندد) تو منو می کشی .
(ویلی ناگهان او را در آغوش می کشد و بشدت می بوسد .)
- تو منو می کشی ! از بابت اون جورابا خیلی ازت
ممنونم . من دوست دارم جوراب زیاد داشته باشم .
خوب ، خدا حافظ .
- ویلی
شب بخیر . منتظر من باش !
- زن
ویلی ، منتظرتم !

زن ناگهان خنده اش می گیرد و خنده ی او با خنده ی لیندا در می آمیزد . زن در تاریکی محو می شود . اکنون اطراف میز آشپزخانه روشن است . لیندا در همان جای قبلی است . ویلی متوجه می شود که او مشغول تعمیر جوراب ابریشمی خودش است .

لیندا ویلی ، تو قشنگترین مرد دنیا هستی . آخه چرا خیال می کنی

ویلی (از جای تاریکی که با آن زن خیالی صحبت می کرده بیرون می آید) مطابق میل تو کار می کنم . لیندا ، من . . .

لیندا تو لازم نیست کار فوق العاده یی بکنی . وضعت خوبه . بهتر از

ویلی (متوجه کار او می شود .) اون چیه دسته ؟

لیندا دارم جورابمو تعمیر می کنم ، خیلی گرونه .

ویلی (با عصبانیت جوراب را از دستش می گیرد) من

نمی خوام تو توی این خونه جوراب تعمیر کنی .

بندازش دور ! (لیندا جوراب را در جیبش می گذارد)

برنارد (بعجله وارد اتاق می شود) بیف کجاس ؟ اگه درس نخونه . . .

ویلی (مضطرب است بجلوی صحنه می آید .) تو باید جوابا

رو بهش برسونی .

- من می‌رسونم. اماتوی امتحان نهایی همیشه! امتحان
حوزه‌تیه! ممکنه واسه این کار از امتحان محروم
کنن!
- بیف کجارفته؟ شلاقش می‌زنم، شلاقش می‌زنم.
بهتره که اون توپ فوتبال رو هم بزاره سر جاش.
کار خوبی نیس ویلی.
- بیف! بیف کجاس؟ چرا هر چی رو که دلش
می‌خواد بی‌اجازه ور می‌داره؟
- اون خیلی با دخترا خشونت می‌کنه. همه مادرا
ازش می‌ترسن.
شلاقش می‌زنم.
- اون الان داره بدون گواهینامه ماشین می‌رونه.
صدای خنده‌ی آن زن شنیده می‌شود.
خفه شو!
- تمام مادرا ...
- (نگاهش را بسمت خنده برمی‌گرداند) خفه شو!
(به آهستگی عقب می‌رود و از اتاق خارج می‌شود) آقای
برن بام می‌گه بیف باید درس بخونه.
از اینجا برو بیرون!
- اگه درس نخونه، تجدید میشه و بهش دیپلم نمیدن!

برنارد

ویلی

لیندا

ویلی

لیندا

ویلی

برنارد

ویلی

لیندا

ویلی

برنارد

ویلی

برنارد

از در خارج می شود .

ویلی ، برنارد راس می گه . تو بایستی ...
(نسبت به او عصبانی می شود) نه ، بیف هیچ عیبی نداره .
تو می خواهی اونم مٹ برنارد بی خاصیت بشه ؟ اون
واسه خودش شخصیت داره . روح داره

در حالیکه او حرف می زند ، لیندا گریه کنان به اتاق نشیمن
می رود . ویلی در آشپزخانه نشسته . بجایی خیره شده و
مغموم بنظر می رسد ، برگها ناپدید می شوند . باز شب
است و تمامی آپارتمانها دیده می شوند . این صحنه هادر
ذهن ویلی اتفاق می افتد و او هنوز در آشپزخانه نشسته و
با خودش حرف می زند .

دیگه خفه شدم ، خفه شدم ! چی دزدیده ؟ اگه چیزی
ورداشته باشه می زاره سر جاش ! آخه چرا دزدی
می کنه ؟ من بهش چی یاد داده بودم ؟ من هیچوقت
بهش چیزای بد یاد ندادم ، همه اش گفتم که کارای
خوب بکنه .

هی بیژامه پاکرده و از پله ها پایین می آید . ویلی ناگهان
متوجه حضور هی ، هی و اتمی می شود .

بیابریم ، بیابریم دیگه .

(پشت میز آشپزخانه می نشیند) آخه چرا مادر تون بساس
موزا ئیکارو تمیز کنه ؟ هر وقت که موزا ئیکارو

لیندا

ویلی

ویلی

هی

ویلی

تمیز می‌کنه ، از خستگی هلاک‌میشه . خودشم اینو
می‌دونه !

هپی

ویلی

هیس! سخت‌نگیر بابا. چی شد امشب زود بر گشتی؟
خیلی ترسم گرفت. نزدیک بود توی یونکرز بچه‌بی
رو زیر کنم. خدایا، چرا اونوقت با برادرم بن‌به
آلاسکا نرفتم! برادرم نابغه بود. همیشه توی همه
کارها موفق بود! چه اشتباهی کردم! بمن اصرار
کرد که باهاش برم

هپی

ویلی

بابا دیگه اینحرفا فایده‌بی نداره . . .
بچه‌ها!! اون خودش بود و یه دست لباس، اما
حالا صاحب چند تا معدن الماس شده!
دل‌می‌خواد، یه روزی بهم بگی که اون چیکار
کرد که موفق شد.

هپی

ویلی

می‌خوای رمز موفقیتشو بدونی؟ برادرم می‌دونست
چی می‌خواد. رفت دنبالش و گیرش آورد! رفت
جنگل و موقعی که از جنگل دراومد بیست و یه ساله
همه‌چی داشت! دنیا مثل صدف مروارید می‌مونه! اما
این صدف رو آدم نمی‌تونه روی تشک ریخت خواب
باز کنه!

هپی

پدر، من که بهت گفتم می‌خوام یه کاری کنم که
دیگه مجبور نباشی کار بکنی و زحمت بکشی.

ویلی

تو با هفته‌ی هفتاد دلار در آمدت کاری بکنی که من
دیگه زحمت نکشم؟ تو با هفتاد دلار بایستی
جواب خانم بازیها و ماشین و کرایه آپارتمان تو بدی،
اونوقت می‌خوای منو راحت کنی! امروز من
هر چه کردم نتونستم از یونکرز جلوتر برم! شما
بچه‌ها فکر چی هستین؟ چی می‌گین؟ من دیگه
نمی‌تونم ماشین بروم، دارم از بین می‌رم!

چارلی، مرد همسایه در راهرو ظاهر می‌شود. مرد قوی
هیکلی است. آرام حرف می‌زند. کم حرف و تأثیرناپذیر است.
در تمام گفته‌هایش ترحم و شفقت وجود دارد. لباسی روی
یژه پوشیده و سرپایی به پا کرده. داخل آشپزخانه
می‌شود.

اتفاقی که نیافتاده؟

نه، چارلی، چیزی نشده

مگه طوری شده؟

یه سر و صدایی شنیدم. خیال کردم خبری شده.
همیشه این دیوارها رویه کاریش بکنیم؟ شما این
جا عطسه می‌کنین، من تو خونمون کلاه از سرم
می‌پره.

پدر، بیابریم. بریم بخوابیم!

چارلی به هپی اشاره می‌کند که برود.

چارلی

هپی

ویلی

چارلی

هپی

ویلی

تو برو . من دیگه خسته نیستم .

هیپی

(به ویلی) پدر سخت نگیر . خوب ؟

می رود .

ویلی

تو اینجا چکار می کنی ؟

چارلی

(روی صندلی کنار میز آشپزخانه می نشیند .) خوابم

نمی برد . قلبم داشت آتش می گرفت .

ویلی

خوب . معلومه غذا خوردن بلد نیستی !

چارلی

با دهن می خورم دیگه . چه جوری بخورم ؟

ویلی

نه ، تو نمی دونی . منظورم اینه که باس به چیزایی

راجع به ویتامین و این حرفا یاد بگیری .

چارلی

بیا ورق بازی کنیم ، خستگیت در می ره .

ویلی

(مردداست) خیلی خوب باشه . ورق داری ؟

چارلی

(یکدست ورق از جیبش در می آورد .) آره ، ورق دارم

نگفتی اون ویتامین ها چه فایده بی دارن ؟

ویلی

(در حال ورق دادن) اوناستخواناتو درس می کنن .

علم شیمی دیگه .

چارلی

آره ، اما تو قلب آدم که استخون نیس .

ویلی

تو چی داری می گی ، تو که هیچی بلد نیستی ،

چی می گی ؟

چارلی

دلخور نشو !

ویلی

از چیزی که هیچ اطلاعی نداری حرف نزن .

بازی می کنه سکوت .

- چارلی
ویلی
- نو چرا اومدی خونه ، چرا نمی ری سر کارت ؟
ماشینم عیب مختصری پیدا کرده .
- چارلی
ویلی
- آها ! (سکوت) من دلم می خواد به سفر می رفتم
کالیفرنیا .
حرفشو هم نزن !
نو کار نمی خوای ؟
- ویلی
چارلی
- من کار دارم . بهت که گفتم . (بعد از سکوت کوتاه)
آخه چرا می خوای واسه من کار پیدا کنی ؟
ناراحت نشو !
- ویلی
چارلی
- ناراحتم می کنی دیگه !
نو نباس این وضعو ادامه بدی . آخه دلپلی نداره .
من کار دارم (سکوت کوتاه) تو چرا همیشه میای
اینجا ؟
- ویلی
چارلی
- یعنی می گی برم ؟
(مکث کوتاه) سردر نمی آرم . بیفت می خواد برگرده
نگزاس ؟ آخه این چه کاریه ؟
بزار بره .
- ویلی
چارلی
- من که پول ندارم بهش بدم . چارلی ، من آس وپاسم .
هیچی ندارم .
از گرسنگی که نمی میره . هیچکی از گرسنگی
- چارلی

- نمی میره . فکر اونونکن . اصلا فراموشش کن .
اونوقت دیگه بچی فکر کنم ؟
ویلی
- بیخودی خودتو ناراحت می کنی . بجهنم که رفت .
دیگه کار از کار گذشته .
چارلی
- گفتنش برای تو آسونه .
نه واسه ی من هم آسون نیس .
ویلی
- سقف اتاقو که تازه تعمیر کردم دیدی ؟
آره . خیلی خوب شده . تعمیر کردن سقف برام معما
چارلی
- شده . تو چطور تعمیر کردی ؟
چه فرقی می کنه ؟
ویلی
- خوب بگو دیگه .
می خواهی سقف اتاقو تعمیر کنی ؟
چارلی
- نه من که بلد نیستم .
پس واسه چی منو اذیت می کنی .
ویلی
- بازم دلخور شدی ؟
آدمی که نمی تونه با ابزارها کار کنه ، مرد نیست .
ویلی
- از تو بدم می آد .
ویلی اینحرفو نزن .
چارلی
- هنگامیکه چارلی این جمله را ادا می کند ، آهنگی شنیده
می شود ، و در همان هنگام وجودشخص جدیدی رانزدیک
ویلی حس می کنیم . قیافه اش در تاریکی مشخص است .

او بن برادر بزرگ ویلی است . این خاطره‌ی اوست .
 ویلی او را همانطور مجسم می‌کند که از چند سال پیش بخاطر
 دارد . بن چمدان سفری و چتر در دست دارد . بساعتش
 نگاه می‌کند . بعد به اطراف ، و به این جای عجیب
 - بروکلین - که برایش جالب است ، نگاه می‌کند .
 او مردی است که هیچان نمی‌شناسد . شصت ساله است و
 چهره‌اش حاکی از اطمینان به سرنوشت و زندگی خودش
 است . البته چارلی او را نمی‌بیند . اما متوجه حالت
 رؤیا و خلسه‌مانند ویلی می‌شود . برای او عجیب نیست ،
 زیرا بارها این حالت را در ویلی دیده است .

ویلی ، من خیلی خسته‌ام .

چارلی خوب ، بازی کن ویلی ، بهتر خوابت می‌بره . تو

منو بن صدا کردی ؟

بن به ساعتش نگاه می‌کند .

ویلی خیلی خنده داره . یه لحظه پیش قیافه‌ی تو منو بیاد

برادرم انداخت .

من چند دقیقه بیشتر وقت ندارم .

به اطراف نگاه می‌کند . ویلی و چارلی به بازی خود ادامه
 می‌دهند .

چارلی دیگه از اونوقت تا حالا خبری ازش نشده ؟

ویلی مگه لیندا بهت نگفت ؟ دوهفته قبل زنش از آفریقا

- کاغذ نوشته گه بن مرده .
 چارلی
 که اینطور .
 بن
 (خنده مقطعی می کند .) پس اینجا برو کلینه ، آره ؟
 چارلی
 ممکنه چیزی از اون بتوارث برسه ؟
 ویلی
 نه بابا ، هفت تاپسرداشت ، فقط به دفعه موقعیت
 گیر اومد که
 بن
 ویلیام . من باس به ترن برسم . باید برم آلاسکا چند
 تا ملک هس که می خوام بخرم .
 ویلی
 البته ، البته ! اگر باهاش رفته بودم آلاسکا ، الان
 وضعم کلی فرق داشت .
 چارلی
 بازی کن بابا . می رفتی آلاسکا ، یخ می زدی .
 ویلی
 از چی حرف می زنی ؟
 بن
 ویلیام . توی آلاسکا موقعیتهای خوبی گیرت می -
 آد . تعجب می کنم چرا نمی آی بریم ؟
 ویلی
 البته ، موقعیتهای خوب فراونه .
 چارلی
 چی گفتی ؟
 ویلی
 فقط به نفربود که می تونست مشکلات روحل کنه .
 چارلی
 کی ؟
 بن
 حال همه تون خوبه ؟
 ویلی
 (لبخند می زند و سانک را جمع می کند) خوبه
 خوبه !

- چارلی
بن
ویلی
- امشب خیلی خوب بازی می‌گنی .
مادر با تو زندگی می‌کنه ؟
نه ، خیلی وقته که مرده .
کی مرده ؟
- چارلی
بن
ویلی
- حیف شد ، مادر به زن نمونه بود .
(به چارلی) ها ؟
ایکاش می‌دیدمش .
کی مرده ؟
- چارلی
بن
ویلی
- از پدر خبری نداری ؟
(بر آشفته) کی مرده ؟ یعنی چی ؟
- چارلی
بن
ویلی
- (بانک را جمع می‌کند .) تو از چی حرف می‌زنی ؟
(به ساعتش نگاه می‌کند) ویلیام ساعت هشت و نیمه .
(انگار که می‌خواهد خودش را از این افکار راحت کند ،
جلوی دست چارلی را می‌گیرد) نوبت منه !
- چارلی
ویلی
- من آس انداختم . . .
اگه بازی بلد نیستی ، من حاضر نیستم پولم دور
بریزم .
- چارلی
ویلی
- آس مال من بود .
من بردم ، من بردم .
مادر کی مرد ؟
- بن
ویلی
- خیلی وقته . از اون وقتی که تو بازی ورق از یادت

رفته :

(ورق ها را جمع می کند و بطرف در می رود) خیلی خوب ! دفعه ی دیگری به دس ورق می آرم که پنج تا آس داشته باشه .

چارلی

من اونجوری بازی نمی کنم !

ویلی

(بطرف او بر می گردد .) تو باس خجالت بکشی !

چارلی

چی ؟

ویلی

همین که گفتم .

چارلی

می رود .

(در را بصدای بلند پشت سر او می بندد) بینسواد

ویلی

نفهم !

(در حالیکه ویلی از دیوار فرضی آشپزخانه می گذرد بطرفش

بن

می رود .) پس تو ویلیام هستی !

(باین دست می دهد) بن ! خیلی وقته که منتظرت

ویلی

بودم ! چی جواب آوردی ؟ چکارش کردی ؟

آه ، داستان درازی داره :

بن

لیندا هم وارد صحنه می شود . سید لباسهای شسته در

دستش است . مثل چند سال پیش جوان است

تو هستی بن ؟

لیندا

(بامهربانی) عزیزم چطوری ؟

بن

تو این چند سال کجا بودی ؟ ویلی همیشه نگران

لیندا

تو بود ...